



میک جکسون

مرد زیر زمینی

ترجمه‌ی میثم فرجی

- جهان‌نو -

از روزنگار عالی جناب

۳۰ سپتامبر

*

من از طرز کار درخت سیب سر در نمی آورم. درک دستگاه بی صدایی که زیر پوست آن است از توانم خارج است. اما همان طور که از ایستادن این مرد کنارم مطمئنم، می دانم تخیل همیشه دوست دارد به میان شکاف های نادانی بجهد...

حدس می زنم نقش اصلی - مدیریت جذب ثروت زمین - را ریشه های درخت بازی می کنند. به نظرم این ثروت آرام در تنه ی درخت حرکت می کند و به تک تک شاخه ها پمپاژ می شود.

بی شک آفتاب و باران در این کار دخالت دارند. گرما و رطوبت آن ها به نحوی در ساخت درخت حیاتی اند. اما این که آفتاب، باران و ثروت زمین، چه طور اول در بالیدن شکوفه ای زیبا و بعد در رشد جوانه ی کوچک سیب همکاری می کنند، هنوز برایم راز است.

*

درخت سیبی را نشان کنید. در طول تابستان هر روز به آن سر بزنید. دقت کنید چه طور شکوفه آرام آرام تبدیل به سیب می شود. ببینید چه طور آرام آرام نفس می کشد. هفته ها می گذرد و سرانجام افزایش وزن میوه را مجبور می کند از درخت بیفتد. شما آن را روی زمین پیدا می کنید، کاملاً آماده برای خورده شدن. تمام این فرآیند کاملاً

واضح و روشن است؛ ابتدا، میانه و پایانی دارد. اما آگاهی از این فرآیند به هیچ وجه راضی‌ام نمی‌کند. حساسی گیج شده‌ام. تمام سؤالاتم بدون جواب مانده‌اند، از جمله این که چه کسی جادوی سیب را به درخت یاد داده است و طعم میوه از کجا می‌آید.

*

من یکی از بزرگ‌ترین باغ‌های انگلستان را در ملک شخصی‌ام دارم. سیب‌های براملی و پپین جوایز و جام‌های نقره‌ی بسیاری را به خانه آورده‌اند. هر سال، اواخر تابستان، گاری‌های زیادی را می‌بینم که از جاده سرازیر می‌شوند. چرخ‌های شان زیر بار سبدها جیرجیر می‌کند و می‌لغزد. سبدها لبالب پُرند. بعضی وقت‌ها جلوی باغ می‌ایستم و غلت خوردن شان را نگاه می‌کنم. هر سیبی دیر یا زود غلت خواهد خورد. برش می‌دارم. با دقت براندازش می‌کنم. اما هیچ وقت نفهمیده‌ام چه طور به وجود آمده است.

آه، درخت سیب بودن چه قدر جالب است. جای خودت را در دنیا می‌دانی؛ یک جا ثابت ایستاده‌ای و هم‌زمان حضورت برای دیگران سودمند است، تکلیفت را می‌دانی.

*

امروز صبح، بعد از خواب شبانه‌ای خسته‌کننده، پیش از طلوع آفتاب بیدار شدم. کِلِمِنْت را صدا کردم تا کیسه‌ای ذرت بیرون بیاورد و بیست دقیقه بعد، هر دو با قدم‌های بلند در جاده‌ی اسلا سوئیک راه می‌رفتیم تا به آهوها غذا بدهیم. روز آفتابی و مطبوعی بود، اما شکنندگی خاصی داشت. انگار از شیشه ساخته شده بود. با وجود این که آسمان کاملاً صاف بود، سرمایی را در هوا احساس می‌کردم که آرام‌آرام دورم حلقه می‌زد و هشدار می‌داد پاییز در راه است. این حال و هوا حسی شوم در درونم ایجاد می‌کرد. پریشان شدم. مجبور بودم کلمنت را با آهوها تنها بگذارم.

جوان که بودم، فکر می‌کردم پیری چیزی شبیه احساسی است که در پایان روزی خوب به کسی دست می‌دهد، نه یک رخوت ناخوشایند که در مانس خواب شبانه‌ای آرام است. اما حالا آن را مجموعه‌ای از دردهای تدریجی و غیرقابل تغییر می‌دانم. پیری چیزی جز کم شدن توان یک ماشین فرسوده نیست. حتی تعادل

خوابم— آن فراموشی زیبا که برای تجدید قوا به آن تکیه می‌کردم— هم به هم خورده، انگشتان دست و پایم تمام سال سردند، انگار آتش درونم آرام‌آرام در حال خاموش شدن است.

راهم را از وسط جنگل کاوکلوز وود به طرف خانه پیش گرفتم. ناگهان متوجه شدم زاغی بی‌محابا به سمت پایین پرواز می‌کند. کلاهم را برداشتم، دوبار تف کردم و گفتم «صبح‌به‌خیر جناب زاغ.» اطراف را نگاه کردم تا مطمئن شوم کسی اظهار ادبم را ندیده باشد. انگار سال‌به‌سال خرافاتی‌تر می‌شوم. زمانی پرنده‌ها را با سنگ می‌زدم. حالا مثل بچه‌ای وحشت‌زده از ترس تعظیم می‌کنم.

صد متر پایین‌تر، کنار گورستان اسب‌ها، ناگهان با کلاغ بدترکیب غول‌پیکری مواجه شدم که روی کُنده‌ی درخت پوسیده‌ای نشسته بود و پاهای کوچکش را باز کرده بود. وقتی متوجهش شدم که کم‌تر از سه متر با او فاصله داشتم. نزدیک بود از ترس سگته‌کنم. احساس کردم به من خیره شده، شروانه، مثل شیطانی که در عبا‌ی سیاه‌زنده‌ای خود را جمع کرده باشد. عضله‌ی اسفینکترم شُل شد و دلم هری ریخت پایین.

کلاغ بدترکیب به من زل زده بود. نگاه خیره‌اش انگار در کاسه‌ی سرم فرومی‌رفت. حالا دیگر مغزم دیوانه‌وار فرمان می‌داد که فقط بدو و تا می‌توانی از این پرنده دور شو، اما متوجه شدم بدنم به طرزی عجیب خشک شده بود، انگار طلسم شده بودم. (الآن که پشت میز نشسته‌ام و پاهایم را داخل دمپایی ابری کرده‌ام، می‌توانم تصور کنم که همین یک دقیقه‌ی پیش چه طور با یک زاغ کنار آمده‌ام و از پس شوخی‌اش برآمدم... آن لحظه می‌دانستم چه طور با این بدشانسی کوچک سر کنم، اما در برابر کلاغ کاملاً بی‌دفاع بودم. هیچ راه مقابله‌ای برای آن پرنده نداشتم.)

این رویارویی ناگهانی تمام توانم را گرفته بود. صفحه‌ی ذهنم کاملاً پاک شده بود. اما هنوز صدای خودم را از فاصله‌ای دور می‌شنیدم که در گوشم زمزمه می‌کرد اگر هر چه زودتر کاری برای نجات خود نکنم آن کلاغ تا آخر دنیا من را در جنگل اسیر خواهد کرد. پس تمام سعی‌ام را کردم تا پاهایم را به حرکت درآورم و فهمیدم